



کابریل گارسیا مارکز  
ترجمه: فروغ پوری‌پوری

# آن شب تکرار ناشدنی

به نظر می‌آید که این دو خاطره که به شدت مرا تحت‌تأثیر قرار داد، بتواند او را به بهترین وجه توصیف کند. این دو خاطره بی‌انگیز دو افراط در شخصیت وی هستند. در خلوت، مثلاً "در قطاری که به سوی پراگ می‌رفت، فصاحتش، فضل و دانش درخورش، حافظه میلی‌متری‌اش، طنز ویران‌کننده‌اش و هر چیز دیگری که از او یک روشنفکر بزرگ به معنای قدیمی کلمه ساخته بود، فریبنده بود. در جمع، به‌رغم نفرت از اجرا و سرگرم کردن مردم، شنوندگان خود را با حضوری غیرقابل اجتناب که عاملی فوق‌طبیعی در آن وجود داشت، تسخیر می‌کرد، صمیمی و در عین حال ناآشنا. در هر دو مورد احساس کردم او جذاب‌ترین آدمی است که در عمرم دیده‌ام. مقارن آخر پاییز غمبار سال ۱۹۵۶، بعضی وقتها به‌یک کافه پاریسی که نام انگلیسی داشت می‌رفت، در کنجی می‌نشست - همان کاری که ژان پل سارتر سیدمتر آن طرفتر می‌کرد - با خودنویسی که جوهر پس می‌داد در کتابچه مشق مدرسه، می‌نوشت. "حیوانات"، نخستین کتاب داستانهای کوتاه او را، در مسافرخانه‌ای در بارانکیلا خواندم مکانی که در ازای پرداخت یک پزو و پنجاه سنتاوس، میان فوتبالیستهای گنجشکر روزی ورده چهارم و ... خ ... واییدم، از همان صفحه اول فهمیدم که او همان نویسنده‌ای است که دلم می‌خواست بعدها

برابر جمعیت دریارکی در ماناکوا دیدم فقط به‌صدای زیبا و یکی از دهنوارترین داستانهایش مسلح بود. "شب مانته کیلانا پولوس" درباره مشت‌زنی است دلتنگ از بخت و اقبال خود که داستان زندگی‌اش را با گویش لوفارنو، لهجه تبهکاران و ارادل بوئنوس آیرس، تعریف می‌کند. اگر با شنیدن آن همه تانگوی عامیانه با آن لهجه آشنا نشده بودیم داستان برای همه ما کاملاً نامفهوم می‌بود. با وجود این، داستانی بود که کورتاسار انتخاب کرد تا روی سکو در باغی بزرگ و آذین‌بندی شده، در برابر جمعیتی بخواند که همه‌گونه آدم در میان آن پیدا می‌شد: شاعران نامدار، عمله‌بناهای بیکار، رهبران انقلاب و مخالفان آنها. یک اجرای برجسته و هوشمندانه دیگر. به‌صراحت بگویم، گرچه، دنبال کردن معنای قصه، حتا برای خبرگان لهجه لوفارنو، آسان نبود، اما به‌مانته کیلانا پولوس تن می‌دادی، دردی را که از تنهایی جمع می‌گرفت احساس می‌کردی و دلت می‌خواست برای امیدهای دروغین و درهم و برهمی و کثافت زندگی خودت زار بزنی، زیرا کورتاسار توانسته بود ارتباطی چنان صمیمانه با شنوندگان خود برقرار کند که دیگر برای هیچکس اهمیت نداشت که واژگان چه معنایی دارند و چه معنایی ندارند، انگار جمعیت نشسته برچمن در نشئه جاذبه‌های صادی که این جهانی نمی‌نمود، شناور بود.

آخرین بار پانزده سال پیش همراه کارلوس فوئنسس و خولیو کورتاسار به پراگ رفتم. از پاریس - به‌دلیل ترس مشترک از هواپیما - با قطار سفر کردیم و همچنان که شب تقسیم شده دو آلمان، دریای پهن‌وز مزارع چغندر، انواع و اقسام کارخانه‌ها، ویرانه‌های جنگهای سیمگین و عشقهای سوزان را پشت سر می‌گذاشتیم از هر دری صحبت کردیم.

درست موقعی که به‌فکر خوابیدن افتادیم، به‌نظر کارلوس فوئنسس رسید از کورتاسار سؤال کنده که بیانو چگونه، چه وقت و به ابتکار چه کسی وارد دسته جاز شد. سوآلی اتفاقی بود، به‌قصد دستیابی به‌حداکثر یک تاریخ و یک نام اما پاسخ اجرایی برجسته و هوشمندانه بود، که با هات‌داگ و سیب‌زمینی برشته و گیل‌سهای بسیار بزرگ آبجو، تا سحر طول کشید. کورتاسار، که می‌دانست چگونه واژگان خود را سبک و سنگین کند، روان و ساده، از بازسازی زیبایی‌شناسانه و تاریخی جاز سخن گفت، حرفهایش به‌شیوه مدافعه هومراز راهب تلونیوس، با بالا آمدن خورشید، به اوج رسید. او نه فقط با صدای نافذ و پرافت و خیزش، که با دستهای درشت استخوان خود نیز حرف می‌زد، رساتر و پرمعناتر از هر آن چه به‌یاد دارم. کارلوس فوئنسس و من هرگز حیرت و شگفتی آن شب تکرار نشدنی را فراموش نخواهیم کرد.

دوازده سال بعد، خولیو کورتاسار را در



# با خولیو کورتاسار

هم مثل معدودی از نویسندگان تمام آن احساسها را القا می‌کند، اما چیز خاصی را نیز، القا می‌کند: صمیمیت.

او، شاید نه از سر قصد، یک آرژانتینی بود که خودش را در دل همه جا می‌کرد. با این وصف به جرئت می‌گویم، اگر مرده‌ای قادر باشد دوباره بمیرد، کورتاسار از فرط دستپاچگی ناشی از بهت و حیرتی که مرگ او در سراسر جهان بوجود آورده، باید بار دیگر بمیرد. هیچکس بیشتر از او از تشریفات پس از مرگ و کزو قرآین دفن بیم نداشت - چه در زندگی و چه در کتابهایش - گذشته از این، همواره معتقد بوده‌ام که در نظر او، خود مرگ بی‌حیا است. در جایی از کتابش، "حول محور روز در هشتماد جهان"، گروهی از دوستان پس از آن که می‌فهمند یکی از دوستانشان مرتکب حماقت مردن شده، از فرط خنده دچار تشنج می‌شوند. از آن رو، و نیز چون او را می‌شناختم و عزیزش می‌دارم، شرکت جستن در سوگواریها و مرثیه‌هایی که برای کورتاسار ترتیب می‌یابد، برایم دشوار است. ترجیح می‌دهم همان طور که خودش دوست دارد، همچنان به‌او بیندیشم، با شادی بیکران از اینکه وجود داشته، لذت عمیق از اینکه او را می‌شناختم، و قدردانی از اثری که در جهان به‌جای گذاشته، که گرچه ناتمام مانده، اما - به‌اندازه‌ی خاطره‌ی خودش زیبا و ماندنی است.

دور خود پیچیده است مثل پالتویی که روز اول تن کورتاسار دیدم - اما راوی داستان از بیم خشم سردی که ممکن بود با ورود ناخوانده خود با آن مواجه شود، جرئت نمی‌کند به مرد خرقه‌پوش نزدیک شود. عجیب این است که آن روز عصر در کافه دریاورد قدیمی من هم جرئت نکردم به‌او نزدیک شوم. و به همان دلیل. فقط او را که بی‌تامل بیش از یک ساعت نوشت و تنها نصف گیلان آب معدنی نوشید، تماشا کردم. وقتی هوای بیرون تاریک شد، مثل بلندقدترین، پوست‌واستخوانی‌ترین بچه مدرسه‌ای دنیا، خودنویس را در جیب گذاشت و در حالی که دفترچه مشقش را زیر بغل زده بود، رفت. در دیدارهای بسیاری که سالها بعد دست داد، تنها تغییری که در او به‌وجود آمد ریش سیاه و انبوه او بود. تا اینکه حدود دو هفته پیش شایعات درباب فناپذیری او به‌حقیقت پیوست. او که هرگز از رشد باز نایستاد و همواره در تمام عمرش در همان سن باقی ماند. هرگز شهادت آن را در خود نیافتم از او به‌رسم که آیا شایعات صحت دارد یا نه، همان‌طور که هیچوقت به‌او نگفتم که در آن پاییز غم‌انگیز سال ۱۹۵۶ در کنج دریاورد قدیمی به‌تماشای او نشسته بودم، می‌دانم که - هرجا که باشد - به‌دلیل کم روئیم به‌من ناسزا می‌گوید.

بتها آرام آرام، احترام، تحسین، محبت، و البته، حسد القا می‌کنند. کورتاسار

بشوم. کسی در پاریس به‌من گفت که خولیو کورتاسار معمولاً "کارهای نوشتنی خود را در کافه دریاورد قدیمی" در بولوار سن ژرمن انجام می‌دهد، و من در آن کافه هفته‌ها به انتظار او نشستم، تا این که سرانجام مثل شبح وارد شد. بلندقامت‌ترین مردی بود که ممکن بود به‌تصور آید، با صورتی مثل بچه تخمسیا، و پالتویی سیاه و دراز که به‌ردای مخصوص کشیشهای کاتولیک می‌مانست، و چشمهایی که مثل چشمهای بولدگ، از هم خیلی فاصله داشت، آن قدر مودب، روشن و شفاف بود که می‌توانست از آن شیطان باشد، و از قرار معلوم زیر فرمان قلب او نبود. سالها بعد، وقتی که دیگر با هم دوست شده بودیم، احساس کردم که یک بار دیگر او را درست مثل روز اول دیدم، زیرا به‌نظم آمد که، در یکی از بهترین داستانهایش، "آسمانی دیگر"، خود را در قالب شخصیت آمریکایی لاتینی بی‌نام و نشانی بازسازی کرده، که فقط از سر کنجکاوی به‌تماشای اعداها می‌رود که با گنوتین انجام می‌گیرد. کورتاسار، که گویی موقع نوشتن در برابر آینه نشسته بوده، وی را این‌گونه توصیف کرده است: سیمایش سرد، نجوش و در عین حال به‌گونه‌ای غریب ثابت بود، مثل چهره آدمی که در لمحهای از رویا منجمد شده و از برداشتن گامی که او را به‌بیداری بازمی‌گرداند، خودداری می‌کند. این شخصیت، خرقه‌ای دراز و سیاه